

صدای سخن عشق در دیوان شمس

دریا اورس

بدون شک دیوان کبیر یا کلیات دیوان شمس، به اتفاق نظر عرفا و ادبای اسلامی بزرگ‌ترین و زیباترین کلیات شعری است که تاکنون در مورد عشق الهی توسط یک آدمی سروده شده است. با این‌که شهرت جهانی مولانا جلال‌الدین بیشتر به خاطر آثار جاویدانش مثنوی معنوی است، ولی دیوان شمس هم نزد ارباب حقیقت و معرفت جایگاه بسیار والایی برخوردار است. اگر بخواهیم روی دیوان شمس نام دیگری بگذاریم، می‌توانیم آن را «دیوان عشق و عاشقی» بنامیم. هر خواننده‌ای که چند ساعتی این کتاب عظیم را ورق بزند، به راحتی می‌تواند ببیند که در این نام‌گذاری اصدا هیچ‌گونه اغراق و مبالغه‌ای وجود ندارد.

با این‌که درس عشق آموختنی نیست، ولی باز هم عشق را باید از حال و قافا شگفت‌انگیز حضرت مولانا آموخت. بی‌هیچ شباهه‌ای مولانا استاد مسلم عشق و عاشقی است. همه عاشقان این جهانی پیش وی به‌مرحله شاگردی نشسته‌اند. از آن‌جا که هست مولانا سراپا پر از عشق است، صدای سخن عشق آسمانی او بعد از هشتصد سال ز این گنبد دوڑ هنوز هم طنین انداز است.

هرچند مولانا بارها و بارها بیزاری خود را از شعر و شاعری به‌زبان آورده است، هیچ‌کس مانند او از عشق الهی سخن نگفته و هیچ‌کس مثل او دُرّ تبیم عشق را نسفته است. به راحتی می‌توان گفت که دل و سینه هیچ‌شاعری به اندازه او با مایه شعر و شاعر سرشته نشده و روح و جان هیچ عارفی به قدر او با عشق و عاشقی آمیخته نبوده است.

* دانشیار دانشکده زبان و تاریخ- جغرافیا، گروه زبان و ادب فارسی دانشگاه آنکارا، ترکیه.

مولانا در تمام اشعارش دیوانه‌وار از عشق سخن می‌گوید. گویا به‌جز کلمهٔ عشق بی‌زی در دل و جان و زبانش وجود ندارد عشق خدا آن چنان وجود او را فرا گرفته است که هر ذرهٔ او همین عشق الهی را ترنم می‌کند و چشمان او در همه چیز جز خدا بی‌زی را نمی‌بیند.

ما در این نوشتار بر آنیم که با نشان دادن مثال‌هایی از بازتاب همین عشق الهی بر بیان سحرآمیز حضرت مولانا، ببینیم که تعریف و مقام و حقیقت عشق در احساسات افکار و عقاید وی چگونه تجلی نموده است. برای رسیدن به شناخت صحیح و درستی پیش عرفانی مولانا، قبل از همه چیز باید بدانیم که عرفان وی، عرفانی است مبتنی بر عشق و محبت و شور و حال و وجد و جذبهٔ الهی و به‌گفتهٔ دیگر بیشتر یک عرفان عملی است تا نظری.

صوفیه و از آن جمله مولانا معتقدند که انگیزهٔ اصلی آفرینش جهان و آدمیان عشق است. خدا همه چیز را به‌خاطر عشق آفریده است. از این روست که در مرکز عالم هستی عشق قرار می‌گیرد. در واقع غیر از ذات پاک خداوند متعال، هستی هیچ‌چیزی ذاته موجود نیست و اشیاء در اصل، عبارت است از یک هیچی و عدم مطلق. بنابراین هست مطلقاً فقط و فقط خدای واحدی است که نمی‌توان برایش مثل و نظیری در عالم تصور کرد. به‌گفتهٔ مولانا همان چیزهایی که ما به‌عنوان موجود از آن‌ها یاد می‌بریم، در واقع عدم‌هایی هستند نما و حقیقت مطلق ندارند. بدین‌خاطر صوفیه بر این اورند که مادامی که خدا یکی است و غیر از او هیچ‌چیزی وجود اصلی ندارد، پس همه چیز از اوست و همه چیز با او است و همه چیز در اوست. و از این استدلال به‌چنین نتیجه‌ای می‌رسند که خدا عشق است و عشق خداست. و چون خدا یکی است عشق و عاشق و معشوق هم یکی است. از همین رو عشقی که آدمی نسبت به‌خدا می‌ورزد، در واقع همان عشقی است که خدای یگانه نسبت به‌ذات خودش می‌ورزد.

با این‌که آواز این عشق الهی هر نفس از چپ و راست به‌گوش آدمی می‌رسد، هرکسی قادر نیست صدای آن را بشنود. تنها کسانی که نفس امارهٔ خود را از علائق مادی و دنیوی تطهیر نموده و برای خودشان گوش دیگری غیر از گوش سر خریده‌اند،

می‌توانند صدای پای آن را بشنوند و از آن لذت کاملی ببرند و حضرت مولانا یکی از آن کسانی است که صدای این عشق هر نفس در گوش و هوش او طنین انداز است.
هر نفس آواز عشقی می‌رسد از چپ و راست

ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کراست

مولانا بر این باور است که همین عشق است که آدمی را به سوی افلاک بالا می‌برد و انیس و جلیس ملایک می‌گرداند و در پیشگاه خدای عالمیان شاد و خرم می‌دارد. چراکه اصل آدمی از آن بالاهاست و شهر اصلی او نه این جهان فانی، بلکه آن جهان باقی و حقیقی است. این است که می‌گوید:

ما به فلک بوده‌ایم یارِ ملک بوده‌ایم

باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست

آدمی به عنوان خلیفه خدا در روی زمین و به عنوان کسی که آفریننده‌اش از روح خودش در او دمیده است، از فلک‌ها و ملک‌ها برتر است و چون از این دو فراتر آید، منزلش کبریای خدایی است.

خود ز فلک برتریم وز ملک افزون‌تریم زین دو چرا نگذیریم منزل ما کبریاست

چنان‌که بعضی‌ها تصوّر می‌کنند، آدمی فقط عبارت از مشتی خاک نیست. بلکه چنان گوهر گران‌بهایی دارد که در عالم هستی نصیب هیچ‌موجود دیگری نشده است. آن گوهر پاک، روح انسانی است و کامل‌ترین مظهر این روح، باعث آفرینش کاینات و مفخر موجودات حضرت محمد مصطفی (ص) است.

گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست

بخت جوان یارِ ما دادن جان کار ما قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست^۱

ابیات بالا از یکی از عزل‌های بسیار نغز و معروفی است که بینش عرفانی مولانا را به صراحت نشان می‌دهد. خوشبختانه دیوان شمس پر از این شعرهاست. مولانا چه در مثنوی و چه در دیوان شمس، بارها و بارها معانی مختلف عشق را تعریف کرده و هربار به تعریف جدیدی از عشق دست یافته و به خاطر بی‌کران بودن حالات عشق و

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ اول، تهران ۱۳۸۴ ه.ش، نشر ربیع، غزل:

عاشقی آخر الامر بدین نتیجه رسیده است که عشق را نمی‌توان تعریف کرد. مثلاً در جایی می‌گوید:

ای عشق پیش هر کسی، نام و لقب داری بسی

من دوش نام دیگری کردم که درد بی‌دوا^۱

چون عشق بی‌درد، مثل درخت بی‌میوه است:

سخن عشق چو بی‌درد بود بر ندهد جز به‌گوش هوس و جز به‌زبانی نرسد^۲

ماهیت و حقیقت عشق را باید از خود عشق پرسید. چون آفتاب آمد دلیل آفتاب.

آن وقت عشق خودش می‌گوید که عشق، کار نازکان نیست، کار پهلوانان است:

عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس

عشق در گفتن چو ابرِ دُرفشان است ای پسر

ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست

در حقایق، عشق خود را ترجمان است ای پسر

عشق کارِ خفتگان و نازکانِ نرم نیست

عشق کارِ پردلان و پهلوان است ای پسر^۳

عشق چیزی است که باید تجربه شود، چون فرق است میان شنیدن و چشیدن.

ای آن‌که شنیدی سخن عشق بین عشق

کو حالت بشنیده و کو حالت دیده^۴

رقتی عشق می‌آید، در برابر محک عشق تمام سؤال و جواب‌های عقلانی بی‌معنا

می‌شوند:

بوالمعالی گشته بودی، فضل و حجت می‌نمودی

نک محک عشق آمد، کو سؤال کو جوابت^۵

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۵، ص ۵۱.

۲. همان، غزل: ۷۹۶، ص ۲۲۶.

۳. همان، غزل: ۱۰۸۲، ص ۴۲۸.

۴. همان، غزل: ۲۳۳۲، ص ۷۸۰.

۵. همان، غزل: ۳۸۳، ص ۱۸۴.

و هر که با درد عشق بسازد و بسوزد، عشق سخن‌های نهانی در گوش او می‌گوید
که هیچ‌کسی قبلاً آن‌ها را نشنیده است.

دونی دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت

آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت

سر بجنابان که بلی جز که به سر هیچ مگو^۱

انسان، معنای واقعی آفرینش خود را فقط از راه عشق می‌تواند بشناسد:

عشق جانان مرا ز جان ببرد جان به عشق اندرون ز خود برهید

زان‌که جان، محدث است و عشق، قدیم هرگز این در وجود آن نرسید

عشق جانان چو سنگ مغناطیس جان ما را به‌قرب خویش کشید

باز جان را ز خویشتن گم کرد جان چو گم شد وجود خویش بدید

بعد از آن باز با خود آمد جان دام عشق آمد و در او پیچید

شریعتی دادش از حقیقت عشق جمله اخلاص‌ها از او برمید

این نشان بدایت عشق است هیچ کس در نهایتش نرسید^۲

آدمی هر چند بکوشد تا بدین عشق برسد، اگر دولت و عنایت خدا شامل حالش

نشود، باز هم از آن بی‌نصیب می‌ماند:

عشق جز دولت و عنایت نیست جز گشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکرد شافعی را در او روایت نیست^۳

مولانا به‌خوبی می‌داند که آمدن دولت عشق انقلاب بزرگی در وجود او به‌میان آورده و

او را به‌کئی دیگرگون ساخته و حیات تازه‌ای به‌او بخشیده است. از این رو می‌گوید:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم^۴

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۲۲۱۹، ص ۸۳۲

۲. همان، غزل: ۹۹۱، ص ۳۹۷

۳. همان، غزل: ۴۹۹، ص ۲۲۴

۴. همان، غزل: ۱۳۹۳، ص ۵۳۹

و بز هیمن هدیۀ آسمانی است که او را به یک شاعر بی نظیر تبدیل نموده و سجاده نشین با وقاری را بازیچۀ کودکان کوچه و بازار کرده است:

زاهد بودم ترانه گویم کردی سر فتنۀ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی بازیچۀ کودکان گویم کردی^۱

*

ربود عشق تو تسییح و داد بیت و سرود

بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود

غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان

بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود^۲

برای به دست آوردن این عشق باید از عشق های مجازی گذر کرد، باید خواب و

خور را ترک نمود تا به عشق حقیقی رسید:

این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر

عشق مجازی را گذر، بر عشق حق است انتها...^۳

عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود

آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا...^۴

در عشق ترک کام کن، ترک جبوب و دام کن

مر سنگ را زر نام کن، شکر لقب نه بر جفا^۲

عشق یک امر کلی است، عشق همه چیز است، مثال آدمی در برابر عشق، مثال

جرعه ای در برابر قلزم را می ماند:

عشق امر کل، ما رقعهای، او قلزم و ما جرعه ای

او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها

از عشق گردون مؤتلف، بی عشق، اختر منخسف

از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها^۴

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر، رباعی: ۱۸۹۱، ص ۱۴۳۸.

۲. همان، غزل: ۹۴۰، ص ۳۷۹.

۳. همان، غزل: ۱۷، ص ۶۰.

۴. همان، غزل ۲، ص ۴۹.

ولی عقل آدمی همیشه راه رهروان عشق را می‌زند و می‌خواهد آن‌ها را گمراه کند.
بدین خاطر مولانا می‌گوید تا بند عقل از پای دل گشاده نشود، نمی‌توان راه راست را
پیدا کرد و به عشق حقیقی دست یافت:

عقل بندِ ره روان و عاشقان است ای پسر

بند بشکن ره عیان اندر عیان است ای پسر^۱

*

در میان پرده خون عشق را گلزارها

عاشقان را با جمال عشق بی‌چون کارها

عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست

عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد

عشق دیده زان سوی بازار او بازارها...^۲

عاشقان دردکش را در درونه ذوق‌ها

عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست

عشق گوید عقل را کاندر تو است آن خارها^۳

تا عقل در کاری تدبیر کند، عشق به فلک هفتم می‌رسد. عقل و عشق باهم سازش
ندارند. جایی که عقل حکم‌فرمایی می‌کند، عشق از آن‌جا فرار می‌کند.

در میان عاشقان عاقل میا خاصه در عشق چنین شیرین لقا

دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا

گر درآید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرجبا

عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما

عقل تا جوید ستر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت که گذر از شعرو بر شعرا برآ^۳

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۱۰۸۲، ص ۴۲۷.

۲. همان، غزل: ۱۳۲، ص ۹۹.

۳. همان، غزل: ۱۸۲، ص ۱۱۶.

ارزش آدمی در این جهان تنها به اندازه عشق او است و هر جایی که عشق بال‌های خود را می‌گستراند، دیگر محلی برای عقل حسابگر باقی نمی‌ماند:

بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزی
 زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
 آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد
 وان را که وفاخوانی آن مکر و فسون باشد
 آن‌جای که عشق آمد جان را چه محل باشد
 هر عقل کجا پزد آن‌جا که جنون باشد
 سیم‌رغ دل عاشق در دام کجا گنجد
 پرواز چنین مرغی از کون برون باشد^۱

حضرت مولانا با رسیدن به شناخت کاملی از عشق، خود را به دست آن تسلیم می‌کند و می‌گوید که خاک کوی عشق را برای خودش سرمایه جان یافته است:

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم
 خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم

کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم
 ساغری دودی بدم در آب حیوان ریختم

دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم
 خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم

خاک کوی عشق را من سرمایه جان یافتم
 شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم

عشق گوید راست می‌گویی ولی از خود مبین
 من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم^۲

غزل زیر به‌لحاظ نشان دادن سیر نزولی آدمی از عالم لاهوت و ملکوت به سوی عالم ناسوت بسیار زیبا و ظریف است. مولانا در این غزل آن عوالم بالایی را شهر عشق می‌نامد و آرزوی برگشت بدان‌جا را دل سوزانه به‌زبان می‌آورد و ماهیت حقیقی عشق را شرح می‌دهد:

سفر کردم به هر شهری دویدم
 چو شهر عشق من شهری ندیدم
 ندانستم ز اول قدر آن شهر
 ز نادانی بسی غربت کشیدم
 رها کردم چنان شکرستانی
 چو حیوان هر گیاهی می‌چریدم

۱. کلیات دیوان شمس؛ به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، غزل: ۶۰۱، ص ۲۶۲.

۲. همان، غزل: ۱۵۸۶، ص ۶۰۲.

به غیر عشق آواز دهل بود
 از آن بانگ دهل از عالم کل
 میان جان‌ها جان مجرد
 از آن باده که لطف و خنده بخشد
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن
 بسی گفتم که من آن جا نخواهم
 چنانک اکنون ز رفتن می‌گریزم
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی
 فسون کرد و مرا بس عشوه‌ها داد
 فسون او جهان را بر جهانند
 ز راهم برد وان گاهم بهره کرد
 بگویم چون رسی آن جا ولیکن
 هر آوازی که در عالم شنیدم
 بدین دنیای فانی اوفتیدم
 چو دل بی‌پیر و بی‌پا می‌پریدم
 چو گل بی‌حلق و بی‌لب می‌چشیدم
 که من محنت سربازی آفریدم
 بسی نالیدم و جامه دریدم
 از آن جا آمدن هم می‌رمیدم
 که من نزدیک چون حبل‌الوریدم
 فسون و عشوه او را خریدم
 که باشم من که من خود ناپدیدم
 گر از ره می‌نرفتم، می‌رهیدم
 قلم بشکست چون این جا رسیدم



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مركز جامع علوم انسانی